



دانشکده مترجمی مهندسی شیمی!

آقا بنده اصلا یک پیشنهادی دارم که احساس می کنم مفید باشد. به مسولین محترم این دانشکده پیشنهاد می کنم به جای اینکه این همه در کلاسها سر مسایل کم کاربرد بحث کنیم و وقت شریفمان را تلف کنیم بیاییم و محض رضای خدا ۱۴۰ واحد مترجمی انگلیسی بگذاریم و کار همه را راحت کنیم. مگر کاری هم به غیر از ترجمه در اینجا می شود؟ همه چیزمان شده ترجمه ای!!! از کتابهای اساتید خبره مان گرفته تا پروژه های دانشجویان.

اگر یک دانشجویی هم یک خلاقیتی از خودش نشان دهد با استفاده از چند کتاب مرجع خارجی که هنوز به فارسی ترجمه نشده پروژه خود را کامل می کند و چنین شخصی می شود شاگرد اول!!! خوب تمام حرف بنده هم این است که چرا باید این همه هزینه کنیم و دارالترجمه ای ها را به زحمت بیاندازیم تا یک کتاب را برایمان ترجمه کنند و بعد آن ترجمه را بدهیم به یک تایپیست بیچاره که معلوم نیست ماهی چقدر حقوق می گیرد و ما فقط زحمت حمل و نقل این پروژه وزین! را بکشیم و استاد پروژه هم سری تکان دهد و تاییدی و نمره ای و رفع اشکالی صوری! دوستان عزیز بیایم با هم صادق باشیم. این درست که امسال سال همت مضاعف و کار مضاعف است اما قرار نیست گره ای را که با دست باز می شود با دندان باز کنیم. سر در دانشکده هم می زنیم دانشکده مترجمی مهندسی شیمی! اصلا سر در دانشگاه میزنیم دانشگاه مترجمی صنعتی امیرکبیر! هیچ اشکالی هم ندارد.

صنعتمان هم که شکر خدا کپی برداری از جماعتی است که به آنها اجنبی اطلاق می شود. انگار قرار نیست کسی در این دانشگاه طرحی از خودش (البته از خود خودش) بدهد البته خوب که فکر می کنم می بینم لازم هم نیست چرا که وقتی اجنبی ها زحمت این کار را می کشند ما چرا خود را به

سختی بیاندازیم ما فقط زحمت ترجمه ای آنها را می کشیم که صد البته کار دشواری هم هست!!! امیدوارم که در آینده ای نه چندان دور حداقل شاهد ترجمه ای صحیح و سلیس از آثار دانشمندان اجنبی توسط اساتید گرانقدرمان باشیم.

قاعده ی بازی

کارآموزی نرفته ها

دیگر نگران دوران کارآموزی خود نباشید.

شما می توانید فقط با ارسال یک SMS بدون

متن نامه ی ۲۴۰ ساعت کارآموزی سپری

شده ی خود را در حد اکثر ۲۴ ساعت

دریافت کنید.

«بدون نیاز به حضور شما در کارخانه ی مورد نظر»

برای دسترسی آسان به این نشریه وبلاگی به آدرس www.bahr.mihanblog.com ایجاد شده که راه ارتباطی شما با بحر است. ضمنا برای ارتباط ساده تر می توانید به شماره ی ۰۹۱۲۶۲۸۲۳۱۷ SMS بزنید. منتظر نظرات، پیشنهادات و انتقادات شما هستیم.

از دوستانی که علاقه مند به همکاری در چاپ شماره های بعدی نشریه می باشند، دعوت به عمل می آید. ایمیل: mkmehdit@yahoo.com

گاهنامه ی بحر

صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی کاظمی

سردبیر: زینب عطار

شماره ی هفتم

دانشگاه صنعتی امیرکبیر

چهارشنبه بیست و دوم اردیبهشت ۱۳۸۹

اهداف و وسیله ها

در شماره ی سوم مصاحبه ای با چند نفر از دوستان هم دانشکده ای داشتیم در مورد اینکه چرا درس می خوانند و چرا وارد دانشگاه شدند. همچنین در این مورد با برخی از دوستان هم صحبت کرده ام. می توان گفت اکثر دانشجویان در این مسیر قرار گرفته اند و در مورد اینکه می توان از مسیری دیگر هم رفت هیچ گاه نیاندیشه اند. موریس مترلینگ می گوید آدمی ساخته ی افکار خویش است فردا همان خواهد شد که امروز می اندیشد. چون بعضی ها هیچ وقت فکر نمی کنند، فردا همان کاری را می کنند که محیط اطراف برای او پیش آورده است. این افراد در واقع در خواب به سر می برند و باید در مقابل چراهای زیادی قرار بگیرند تا دریابند که خواب بوده اند و با یافتن پاسخ برای «چراها» کم کم بیدار شوند. هر چند عده ای می دانند که در خوابند ولی از بیداری ترس دارند. به همین دلیل هیچ گاه تلاشی در جهت بیداری خویش انجام نمی دهند. این ها سست عنصرهای بی اراده اند که اگر در کارهای خود ظاهرا موفق هم شوند، در اصل هیچ سودی برای هیچ کس نخواهند داشت.

اما عده ای هدف دارند و برای رسیدن به این هدف تلاش هم می کنند. این افراد گاهی هدف ها و وسیله ها را جا به جا می گیرند. مثلا عده ای برای کنکور درس می خوانند تا وارد دانشگاه شوند و بس. یعنی هدفشان دانشگاه بود. در حالی که با طرح سوال «چرا دانشگاه؟» جوابی جز سکوت ندارند عده ای هم برای رسیدن به هدف خاصی وارد دانشگاه می شوند. در واقع دانشگاه وسیله ای است برای آنکه او را به هدفی برساند. هدف هر چه می خواهد باشد. خدمت، پول و سایر مواردی که دوستان هدفدار می گویند. اما نکته ای که وجود دارد این است که عده ای با آنکه هدفی دارند و برای رسیدن به آن هدف وسیله ای انتخاب کرده اند، با گذشت زمان

فراموش می کنند که این وسیله برای رسیدن به آن هدف بود و خود وسیله برایشان تبدیل به هدف می شود. فقط دانشگاه نیست که تبدیل به هدف شده، بسیاری از موارد دیگر هم هست که ما انسان ها وسیله ها را به عنوان هدف برمی گزینیم و وقتی به آن می رسیم هیچ احساس موفقیتی نمی کنیم چون هدف اشتباه شده بود.

مورد دیگری که خیلی از ما انسان ها به اشتباه آن را هدف تصور می کنیم «ازدواج» است. در صورتی که ازدواج هم وسیله است برای رسیدن به هدف یا اهدافی. کسانی که ازدواج را هدف قرار می دهند با ازدواج باید به نقطه ی مطلوب خود برسند. اما اکثرا با ازدواج مشکلاتشان تازه آغاز می شود. وقتی ازدواج هدف باشد مسائل بعد از ازدواج هیچ گاه در نظر گرفته نمی شود. چون مهم رسیدن به هدف است. گاهی دیده می شود کسی که ازدواج کرده است به خاطر سختی ها و مسئولیت های زندگی دیگران را از ازدواج نهی می کند و نتایج و اهداف آن را نادیده می گیرد. مثل کسی که وارد دانشگاه شده و دیگران را از آمدن به دانشگاه نهی می کند. چون درس خواندن هم سختی های خودش را دارد و این گونه، هدف به کلی فراموش می شود.

اگر هدف ها و وسیله ها برای افراد مشخص باشند خیلی از مشکلات فردی و اجتماعی پیش نمی آید. اگر انسان بداند که اتومبیل برای سهولت رفت و آمد اوست، یقینا هر اتومبیلی را نمی خرد هر چند توان مالی اش را داشته باشد. اگر انسان برای کارهای خود چرا داشته باشد و برای آن ها هدف تعیین کند، از نظر او خیلی از رفتارها احمقانه خواهد بود.

روزی روزگاری تاجر ثروتمندی بود که ۴ زن داشت. زن چهارم را از همه بیشتر دوست داشت و او را مدام با جواهرات گران قیمت و غذاهای خوشمزه پذیرایی می کرد. بسیار مراقبش بود و تنها بهترین چیزها را به او می داد.

زن سومش را هم خیلی دوست داشت و به او افتخار می کرد. پیش دوستهایش او را برای جلوه گری می برد گر چه واهمه‌ی شدیدی داشت که روزی او با مردی دیگر برود و تنهایش بگذارد. واقعیت این است که او زن دومش را هم بسیار دوست می داشت. او زنی بسیار مهربان بود که دائما نگران و مراقب مرد بود. مرد در هر مشکلی به او پناه می برد و او نیز به تاجر کمک می کرد تا گره‌ی کارش را بگشاید و از مخمصه بیرون بیاید.

اما زن اول مرد، زنی بسیار وفادار و توانا که در حقیقت عامل اصلی ثروتمند شدن او و موفق بودنش در زندگی بود، اصلا مورد توجه مرد نبود. با اینکه از صمیم قلب عاشق شوهرش بود اما مرد تاجر به ندرت وجود او را در خانه ای که تمام کارهایش با او بود حس می کرد و تقریبا هیچ توجهی به او نداشت.

روزی مرد احساس مریضی کرد و قبل از آنکه دیر شود فهمید که به زودی خواهد مرد. به دارایی زیاد و زندگی مرفه خود اندیشید و با خود گفت :

من اکنون ۴ زن دارم، اما اگر بمیرم دیگر هیچ کسی را نخواهم داشت، چه تنها و بیچاره خواهم شد!

بنابراین تصمیم گرفت با زانش حرف بزند و برای تنهاییش فکری بکند. اول از همه سراغ زن چهارم رفت و گفت :

من تو را از همه بیشتر دوست دارم و از همه بیشتر به تو توجه کرده ام و انواع راحتی ها را برایت فراهم آورده ام، حالا در برابر این همه محبت من آیا در مرگ با من همراه می شوی تا تنها نمانم؟ زن به سرعت گفت : هرگز همین یک کلمه و مرد را رها کرد.

ناچار با قلبی که به شدت شکسته بود نزد زن سوم رفت و گفت: من در زندگی ترا بسیار دوست داشتم آیا در این سفر همراه من خواهی آمد؟

زن گفت : البته که نه! زندگی در اینجا بسیار خوب است. تازه من بعد از تو می خواهم دوباره ازدواج کنم و بیشتر خوش باشم. قلب مرد یخ کرد.

مرد تاجر به زن دوم رو آورد و گفت :

تو همیشه به من کمک کرده ای. این بار هم به کمکت نیاز شدیدی دارم شاید از همیشه بیشتر، می توانی در مرگ همراه من باشی؟

زن گفت : این بار با دفعات دیگر فرق دارد. من نهایتا می توانم تا گورستان همراه جسم بی جان تو بیایم اما در مرگ ،...متاسفم!

گویی صاعقه ای به قلب مرد آتش زد.

در همین حین صدایی او را به خود آورد :

من با تو می مانم ، هر جا که بروی تاجر نگاهش کرد، زن اول بود که پوست و استخوان شده بود ، انگار سوء تغذیه بیمارش کرده باشد. غم سراسر وجودش را تیره و ناخوش کرده بود و هیچ زیبایی و نشاطی برایش باقی نمانده بود. تاجر سرش را به زیر انداخت و آرام گفت : باید آن روزهایی که می توانستم به تو توجه می کردم و مراقبت بودم ...

در حقیقت همه ما چهار زن داریم!

الف: زن چهارم که بدن ماست. مهم نیست چقدر زمان و پول صرف زیبا کردن او بکنی وقت مرگ، اول از همه او ترا ترک می کند.

ب: زن سوم که دارایی های ماست . هرچقدر هم برایت عزیز باشند وقتی بمیری به دست دیگران خواهد افتاد.

ج : زن دوم که خانواده و دوستان ما هستند. هر چقدر هم صمیمی و عزیز باشند، وقت مردن نهایتا تا سر مزارت کنارت خواهند ماند.

د: زن اول که روح ماست. غالبا به آن بی توجهیم و تمام وقت خود را صرف تن و پول و دوست می کنیم. او ضامن توانمندی های ماست اما ما ضعیف و درمانده رهایش کرده ایم تا روزی که قرار است همراه ما باشد اما دیگر هیچ قدرت و توانی برایش باقی نمانده است.

«آه از این زخم ها و تازیانه ها...»

... و ارکان عرش یک بار دیگر لرزید و این بار از رفتن غریبانه مادری که وقتی پدر بندهای کفنش را گشود تا برای آخرین بار کودکانش سیمای مادر را ببینند و با او وداع کنند، دست های مهربانش را گشود و کودکانش را در آغوش پرمهرش فشرد و ناگاه ندا رسید:

«یا اباالحسن! اِرْفَعْهُمَا عَنْهَا فَلَقَدْ اَبْكِيَا وَ اللّٰهُ مَلَايْكَةُ السَّمَاِ...»

و ارکان عرش پیش از این نیز لرزیده بود... آن گاه که شعله های آتش از خانه زهرا (علیهاالسلام) بالا رفت و صغیر تازیانه حرمت فضا را شکست! آن گاه که مسمار داغ در، سینه مادر ولایت را شکافت و نوزاد به دنیا نیامده، اولین فدایی ولایت گشت!

این جا قلب ها سنگی اند و عاطفه ها مرده اند... این جا گوش ها کردند و چشم ها کور... این جا جاهلیت دوباره موج

حالادیگر همه می دانند که مهدیه اسم مکان است و فاطمیه اسم زمان اما من منتظر می مانم و می دانم روزی مهدیه اسم زمان خواهد شد و فاطمیه اسم مکان

می زند. این جا دست های توطئه و کینه در هم گره خورده اند به نیت شکستن حرمت جوهره خلقتی که عرش نشینان او را می ستودند و این دست ها عادت داشتند به توطئه چیدن ها و شکستن حرمت ها!

و شهر خاموش است، خاموش و ماتم زده از غربت علی (علیه السلام) و مردمان شهر، مست از شراب غفلت، در خواب جهل غنوده اند و نمی دانند که چگونه تیشه بر ریشه خویش می زنند؛ با سکوت و چشم فروبستن هایشان!

آه فاطمه جان! کدام غربتت را فریاد زخم و ندبه کنیم؟ غربت دیروزت در میان آتش و دود و حریم شکسته شده خانه وحی یا غربت امروزت و ناگفته های دلمان و مزار پنهانت! آه مهدی فاطمه! منتقم خون محسن! تا کی بوی زخم و تازیانه و سیلی را از دیوارهای شهر مدینه به جان بخیریم و تنها اشک، ترجمان دردهای دلمان باشد؟ آه از این زخم ها و تازیانه ها و سیلی ها... .

| کودکی پیدا و لب کوچه کسی | قامت زین | تا افق من بروم | کودکی آمد و گفت: |
|----------------------------|-----------------------------|--------------------------------|----------------------------|
| می زد از دل فریاد : | مرد گفتا : بنشین | معبد عشق ببینم ز سر چرخ | با دلی ساده بگفت |
| کودکان جمع شوید | چرخ من گرچه جهان نیست و | خدا | می شود تا به خدا |
| چرخ گردون دارم | لیکن بنشین | پول آن می دهمت | بزنم بند نظر |
| کودکان جمع شوید | زین خود چون بزدی بر لب آن | مرد گفتا : که مباد | تا که بینم پدرم |
| یک دل خون دارم | چرخ گران | راه و رسمم نه چنین | تا بگیرم به برم |
| کودکان جمع شدند | که همه حسرت آن بر دل من | تو بخواهی که فقط تک نظری | می شود یا نشود |
| دور آن چرخ و فلک | مانده بسی | تازه کنی | کودک آرام گرفت |
| مرد می خواند هنوز : | مزد من داده ای ای غنچه ی | معنی عشق تو آوازه کنی | آن دل ساده ی او |
| کودکان جمع شوید | جان | یک نظر شاد کنی | مرد فریاد نزد |
| کاسه ی خون دارم | مرد می خواند هنوز : | ز آن نظر این دل من نیز تو آباد | در دلش داد نزد |
| قلب مجنون دارم | کودکان جمع شوید | کنی | گفت : بنشین و نگو |
| کودکان جمع شوید | چرخ من زین بزنی | مزد من این همه بس | چرخ من لایق این معرکه نیست |
| کودکی در سخنش تند دوید : | کودکان جمع شوید | مرد می خواند هنوز: | پدرت جای دگر |
| ای پدر جان تو بگو زود عیان | همه آذین بزنی | کودکان جمع شوید | بر سر چرخ دگر منتظر است |
| چند گیری و مرا تاب دهی دور | کودکی با نفس تازه ی صبح | خانه ی عشق ببینید و همه | نیک بنشین و مپرس |
| جهان | گفت : ای چرخ و فلک دار عزیز | جمع شوید | مرد آرام گریست |
| تا نشینم به بلندای زمین | خانه مان آن طرف است | کودکان جمع شوید | |
| تا که بندم به سر چرخ جهان | می شود چرخ تو را قرض کنم | معبد گرم طلا بر سر چرخم | |
| | تا که بینم همه آن خشت طلا | بدهم | |